

یادداشت‌های بغداد

روز نوشته‌های زنی در جنگ و تبعید (۱۹۹۱-۲۰۰۳)

نُها الراضی ترجمه‌ی مریم مؤمنی



ترجمه

فهرست

۹	مقدمه‌ی مترجم
۲۷	پیش‌گفتار نویسنده
۲۹	هتل السعادة یا هتل پارادیزو
۸۷	تحریم
۱۶۷	تبعید
۱۹۰	هویت
۲۶۱	پی‌نوشت، مارس ۲۰۰۳
۲۶۷	نمایه

هتل السعادة یا هتل پارادیزو

۱۹ ژانویه ۱۹۹۱

شب قبل از شروع جنگ، به هتل رشید رفتم تا نامه‌ی چارلی را که باب سیمپسون^۱ از قبرس برایم آورده بود تحویل بگیرم. چارلی چند پاکت بذر گیاهان ایتالیایی برایم گذاشته بود و این بسته‌ی فسقلی از تحریم‌های سازمان ملل قسر دررفته بود. وقتی دوباره آب داشته باشیم این بذرها به کارمان می‌آیند. اتاق باب پُر از نویسنده‌های باسماه‌ای بود که یاوه می‌گویند و انتظار آن لحظه‌ی بزرگ را می‌کشند. خیلی مقتدرانه باش گفتم جنگ نمی‌شود.

گفت: «کاش می‌توانستم حرفت را باور کنم.»

نمی‌دانم چرا آن قدر مطمئن بودم که جنگی در کار نخواهد بود. خوش بینی‌ام سبب شده بود دوستان و خانواده‌ام، برای اطمینان خاطر، تا روز آخر به من زنگ زدند. خیلی ساده است، شاید باورم نمی‌شد که رهبران در این دوره‌وزمانه آن قدر چگانه یا صرفاً احمقانه فکر کنند جنگ می‌تواند مشکلی را حل کند. غرایز خریب‌کننده‌ی بشر و برنامه‌ی نیروهایی را که علیه ما متحد شده بودند دست کم لُرفته بودم. نه که حالا ما فرشته باشیم، بالاخره اشتباه اول از جانب ما بوده. اما

نمی‌شود یک خطا را با خطایی بزرگ‌تر اصلاح کرد. دست‌کم من این جور فکر می‌کردم. هر چه باشد، شاهد سه انقلاب در عراق، جنگ سوئز در مصر و چند جنگ داخلی در لبنان بوده‌ام. حماقت‌های آدمی حدومرز ندارد. در این ماجرا، هیچ‌کس دلش نمی‌خواست با آن یکی در ارتباط باشد که مبادا سازهی رخ بدهد. مثل یک ضرب‌المثل عراقی که می‌گوید: «یک دست صدا ندارد.» ظاهراً در دنیا فقط برای یک قلدر جا هست.

در شش ماه آخر پیش از جنگ، روزها همه شبیه هم بودند؛ فشرده بین شب‌ها. با شروع جنگ، روزها و شب‌ها تبدیل به یک روز طولانی شدند. تقویم سال ۱۹۹۱ را ندارم، برای همین حتی نمی‌توانم روزها را خط بزنم. همه‌شان یک روز است. امروز سومین روز جنگ است. سه روز طول کشید تا واقعاً باور کنم که جنگ به‌راستی شروع شده و خواب نمی‌بینم. تصمیم گرفتم برای ثبت اتفاقاتی که برای من می‌افتد، آن‌ها را در دفتر یادداشت‌های روزانه‌ام بنویسم. هر چه باشد، این جور چیزها هر روز اتفاق نمی‌افتند.

روز ۱

ساعت سه‌ی نصفه‌شب، با صدای انفجار پشت سرهم بمب‌ها از خواب بیدار شدم. چنان ناله‌ای کردم که صدایش را هنوز می‌توانم بشنوم. باورم نمی‌شد جنگ شروع شده باشد. رفتم بیرون و روی بالکن ایستادم. آسمان از این نمایش فوق‌العاده‌ی آتش‌بازی روشن شده بود و سروصدا وصف‌ناپذیر بود. سگم، سالوادور دالی، دیوانه‌وار دورتادور خانه می‌چرخید، به آسمان نگاه می‌کرد و خشمگین پارس می‌کرد. تماس تلفنی با مامان و خاله سوزنی به جایی نرسید، برای همین با سُهها تماس گرفتم. او از پناهگاهش که زیرپله بود با صدای بی‌چپه‌مانندی تلفن را جواب داد و گفت چراغ‌ها را خاموش کنم. پرسیدم: «چرا؟ همه‌ی چراغ‌های خیابان‌ها روشن است.» سُهها که آدم سخت‌گیر و باکفایتی است همه‌ی پنجره‌ها و درهایش را برای مقابله با بارش هسته‌ای چسب زده و اتاق بدون پنجره‌ی زیرپله را برای خودش

پناهگاه کرده و آذوقه و مایحتاج را آن‌جا ذخیره کرده. من از هرگونه اقدام احتیاطی خودداری کردم. اما مامان اصرار کرد و پنجره‌هایم را با چند طرح متفاوت چسب زد و در مورد آخری‌ها هم صرفه‌جویی کرد، چون چسب کم آورده بود.

بعد از آن، خطر کردم و رفتم بیرون تا چراغ‌گاراژ را خاموش کنم. سالوادور خیلی عصبی بود. کمی بعد برق مان قطع شد. در واقع اصلاً لازم نبود برق‌ها را خاموش کنم. تلفن هم به تبع آن قطع شد. فکر کنم کارمان تمام است، چون یک ملت مدرن نمی‌تواند بدون برق و ارتباطات بجنگد. خدا را شکر که جیره‌ی کیریت‌های پاکستانی مان بود. دارم به تو فکر می‌کنم هندی، در کراچی به تلویزیون چسبیده‌ای — آیا همراه ما هستی؟ چرا ما داریم این شکلی تنبیه می‌شویم؟

با نخستین بمب، پنجره‌های سمت رودخانه‌ی خانه‌ی مامان و سوزنی خُردو خاکشیر شده‌اند. خوشبختانه کرکره‌های شان پایین بوده، وگرنه بدجوری آسیب می‌دیدند. در باغ، یکی از توله‌های بیچاره‌ی بینگو، با اصابت تکه‌شیشه‌ای از شیشه‌های پنجره، کشته شده بود؛ نخستین تلفات ما در جنگ. بینگو مادر سالوادور دالی است. میرا، الهام و پسرهای صبح آمدند، رفتند و برگشتند تا شب را بمانند.

روز ۲

میرا، الهام و پسرهای خانقین رفتند. فکر می‌کنند جای‌شان آن‌جا امن‌تر خواهد بود. اَمَل و منیر که خانه‌ی آن‌ها هم کنار رودخانه است همان شب اولی که اسباب‌کشی کردند همه‌ی پنجره‌های شان از بین رفت. مامان و سُهها شب‌ها را می‌مانند و روز که می‌شود می‌روند به خانه‌های شان سر بزنند. سوزنی ترجیح می‌دهد پیش منث بماند. ام. ای. دبلیو. که نزدیک‌ترین همسایه‌ام است با ما شام می‌خورد؛ زنش لندن است.

سعید آمد و من و سُهها را برد تا با طاها ناهار بخوریم. سعید مقدار خوبی بنزین ذخیره کرده، اما حاضر نیست کمی از آن را به ما بدهد. کباب و آبجو خوردیم. خوشمزه بود. هر دوی شان در آن اوضاع آرام بودند و گمان می‌کردند که خوب داریم